

کلیشه‌ی توسعه

عادل مشایخی

در ایران امروز، «منطق» مسلطی که کردارهای گفتاری و غیرگفتاری حکومتی یا عرصه‌ی فعل و انفعالات جسمانی و عرصه‌ی کنش‌های زبانی را در این قلمرو روی هم چفت و بست کرده است، در کلیشه‌ی «توسعه» فعلیت یافته است. این کلیشه فعل و انفعالات بدن‌ها در عرصه‌ی امور غیرگفتاری و کنش‌های زبانی را در عرصه‌ی امور گفتاری مطابق مقتضیات انباشت سرمایه در پیوند ناگزیرش با مقتضیات «مصلحت دولت»، سامان می‌دهد و به این ترتیب دو عرصه‌ی نامتجانس (عرصه‌ی امور گفتاری و عرصه‌ی امور غیرگفتاری) (نا)رابطه‌ای پارادوکسیکال پیدا می‌کنند.

برای شناخت سابقه‌ی این کلیشه می‌توان از ایمانوئل والرشتاین باری گرفت. او طرحی از تاریخ تکوین عرصه‌ی گفتاری این کلیشه را با شرح موجز تاریخ دانشگاه در غرب عرضه می‌کند.¹ ماجرا از سال ۱۹۴۵ آغاز می‌شود؛ در این سال «به علت حوادثی بسیار مهم جهان تغییر کرد و به تبع آن ترکیب رشته‌های علوم اجتماعی با چالش‌های مهمی مواجه شد.» تبدیل شدن ایالات متحده به قدرت مسلط در نظام جهانی، تبدیل شدن «جهان سوم» به کانون آشوب‌های سیاسی و ابراز وجود ژئوپلیتیک، و توسعه‌ی نظام-جهان دانشگاهی، تقسیم‌کار در علوم اجتماعی میان تاریخ، اقتصاد، جامعه‌شناسی و علوم سیاسی از یک سو، و مردم‌شناسی و شرق‌شناسی، از سوی دیگر، اعتبار خود را از دست می‌دهد. اساس این تقسیم‌کار تمایزی بوده است که دولت‌ها و دانشمندان غربی از قرن هجدهم میان جوامع غربی یا «مدرن» و جوامع غیر غربی برقرار می‌کردند. والرشتاین مبنای اجتماعی تکوین علوم اجتماعی را در مسائل و پرسش‌های برخاسته از انقلاب فرانسه جست‌ومی‌کند: پرسش‌هایی در مورد ماهیت و مسیر تغییرات اجتماعی و نحوه‌ی تصمیم‌گیری درباب این تغییرات یا به هنگام وقوع‌شان. تاریخ، اقتصاد، علوم سیاسی و جامعه‌شناسی رشته‌هایی بودند که برای تحقیق در باب این مسائل در جوامع غربی شکل گرفتند. اما این تمام ماجرا نبود؛ درواقع دانشمندان علوم اجتماعی با مسئله‌ی دیگری نیز مواجه بودند. این چهار رشته فقط ناظر به بخش کوچکی از جهان بودند؛ درحالی که پنج کشوری که این چهار رشته برای پاسخ به مسائل آن‌ها شکل گرفت (یعنی فرانسه، بریتانیا، آمریکا، آلمان و ایتالیا) درقالب استعمارگر با شمار عظیمی از سرزمین‌ها رابطه داشتند که شباهت چندانی با جوامع مورد بررسی آن چهار رشته نداشتند. به این ترتیب، مردم‌شناسی برای مطالعه‌ی «جوامع بدوی» و شرق‌شناسی برای مطالعه‌ی «تمدن‌های بزرگ» (چین، هند، ایران و جهان عرب) شکل گرفت. از این دیدگاه، ویژگی مشترک این دو سنخ از جوامع غیرغربی «انجماد تاریخی»‌شان بود. مثلاً از دیدگاه شرق-شناسان، عناصری در فرهنگ درآمیخته‌ی این تمدن‌ها وجود دارد که مانع حرکت آن‌ها به سوی مدرنیته می‌شود. البته بعضی شرق‌شناسان و پیروان محلی‌شان این نکته را مزیتی برای این تمدن‌ها به حساب می‌آوردند (و می‌آورند) و هر تلاشی برای مدرن شدن را انحراف از آن

¹ Immanuel Wallerstein, *world-systems analysis, an introduction*, duke university press, 2004, pp. 2-10.

ایمانوئل والرشتاین، *مقدمه‌ای بر تحلیل نظام‌های جهانی*، مترجم حسین عسگریان، موسسه فرهنگ مزالعات و تحقیقات بین‌المللی ابران معاصر تهران، ۱۳۸۸، صص. ۱۸-۳۵.

«گوهر بی‌زمان یا ذات فراتاریخی سنت» می‌انگاشتند و حفظ «اصالت فرهنگی» را موعظه می‌کردند و برخی دیگر هم‌صدا با هواداران بومی «سنت»، زدودن عناصر مزاحم را موعظه می‌کردند. پس از جنگ جهانی دوم و «ظهور آمریکا در مقام قدرت جهانی»، دقیقاً همین سامان است که رفته رفته از هم می‌پاشد. آمریکایی‌ها به محققانی نیاز داشتند که به جای کشف متون مقدس تائوئیستی یا حکمت خسروانی، ظهور حزب کمونیست چین یا شکل‌گیری نهضت ملی در ایران را تحلیل کنند؛ تشریح ساختار خویشاوندی قوم «بانتو» به کار ایشان نمی‌آمد، بلکه می‌خواستند ظهور جنبش‌های ناسیونالیستی در آفریقا را مطالعه کنند. به این ترتیب، رشته‌ای به نام «مطالعات منطقه-ای» شکل می‌گیرد که مورخان، اقتصاددانان، جامعه‌شناسان، و دانشمندان علوم سیاسی را برای مطالعه‌ی تغییرات جوامع غیرغربی تربیت می‌کند. اما چگونه می‌توان علمی را که در بررسی جوامع غربی شکل گرفته‌اند، در مورد جوامعی که «مناطق» خاص جغرافیایی یا فرهنگی به شمار می‌آیند، به کار برد؟ انگاره‌ی «توسعه» برای پاسخ به همین مسئله شکل می‌گیرد. به این ترتیب، بر مبنای انگاره‌ی توسعه، «نظریه‌ی مراحل» تکوین پیدا می‌کند. از یک سو، غایتی یکسان، محتوم و حتا مقدر برای همه‌ی جوامع تعریف می‌شود و از سوی دیگر مراحل یکسانی برای نیل به این غایت تعیین می‌یابد. در نتیجه، کشورهای به‌اصطلاح توسعه‌یافته به‌منزله‌ی الگو، اصولی را عرضه می‌کنند که سایر کشورها برای پرهیز از نابودی به سبب سرپیچی از تقدیر، باید آن اصول را به کار ببندند. از سوی دیگر، اتحاد جماهیر شوروی نیز بیکار نشست و با الهام از این حرکت، دسته‌ی دیگری از اصول توسعه و همچنین نمونه‌هایی از نتیجه‌ی کاربست این اصول را عرضه کرد. به این ترتیب، جای دو سنخ سابق، یعنی «جوامع بدوی» و «تمدن‌های بزرگ» غیر تاریخی را کشورهای «در حال توسعه» می‌گیرند: جوامعی که در راه توسعه‌اند. در این «تاریخ» جدید، «روشنفکر» به‌منزله‌ی موجودی زیادی، در‌دسرساز و به درد نخور پدیدار می‌شود و در مقابل او، موجود دیگری ظهور می‌کند: کارگزاران توسعه، انبوه کارشناسان و متخصصانی که برای طی این مسیر ناگزیر به سوی بهشت توسعه مدام نسخه می‌پیچند و جلسه و نشست و کنفرانس و مصاحبه و میزگرد برگزار می‌کنند و در مقام مشاوران اقتصادی و سیاسی دولت‌ها، بودجه‌های کلان تحقیقاتی دریافت می‌کنند، آن‌هم دوشادوش تکنوکرات‌هایی که استاد مدیریت پروژه‌های دولتی و «غیر دولتی» عظیم و هدایت‌رانت‌های «عمودی»‌اند.

پس از آغاز بحران اقتصادی دهه‌ی هفتاد میلادی، امیدهای کینزی به مهار یا کاهش دامنه‌ی بحران‌های چرخه‌ای و تأمین اشتغال کامل و بالا بردن استانداردهای زندگی از طریق خدمات رفاهی دولت، نقش بر آب شد و گفتار توسعه با چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای به این نتیجه رسید که عصر سیاست‌های کینزی به سر آمده و بیماری‌هایی وجود دارد که دخالت دولت قادر به درمان آن‌ها نیست، چرا که دقیقاً دخالت دولت در بازار عامل این بیماری‌هاست. بنابراین، برای علاج‌شان باید به تدابیری اصلاحی متوسل شد که دولت را «کوچک» و محدود و آزادی عمل بازار را تضمین می‌کنند. در آغاز دهه‌ی نود و پس از انحلال اتحاد جماهیر شوروی، «گفتار» توسعه مجهز به گونه‌ای فلسفه‌ی تاریخ شبه‌هگلی از «پایان تاریخ» و «نظم نوین جهانی» سخن گفت و نظام سرمایه‌داری را یگانه انتخاب همه-ی جوامع بشری معرفی کرد («بدیل دیگری وجود ندارد»).

در واریاسیون‌های متفاوت «گفتار» توسعه به انگاره‌هایی نظیر «آزادی»، «کرامت انسانی»، «رفاه همگانی»، «برخوردراری همگان از ثمرات رشد پایدار» و ... برمی‌خوریم. اما باید «دید» این گفتار روی چه سلسله‌ای از فعل و انفعالات جسمانی چفت و بست شده است و «انگاره‌های» زاینده‌ی آن کدام ترکیب‌های جسمانی را قرار است دیگرگونه پدیدار کنند: جنگ و تروریسم (اعم از دولتی و غیر

دولتی)، خیل عظیم مهاجرانی که از فقر یا جنگ یا فشارهای سیاسی و اجتماعی در گریزند، بدن‌های تحقیر شده، بدن‌های مچاله شده، حلبی آبادها در حاشیه‌ی شهرها، و کارتن‌خواب‌ها درست در قلب شهرها، بحران‌های زیست‌محیطی ... در گفتار توسعه از رشد پایدار در نتیجه‌ی «خصوصی‌سازی» و «مقررات زدایی» سخن می‌گویند و از برخورداری همگان از مواهب این رشد، اما آن‌چه دیده می‌شود، به‌ویژه در «شرق»، ایجاد باندهایی بوده است که به جناح‌های سیاسی حاکم بدل شده‌اند و سیاست را به دست‌به‌دست کردن «ماشین دولت» یا تقسیم قوای حکومتی و نهادهای آن میان خود فروکاسته‌اند.

در ایران امروز دو نسخه از کلیشه‌ی توسعه با هم رقابت می‌کنند؛ رقابتی که در عرصه‌ی «سیاست»، در قالب رقابت میان دو جناح اصلی متجلی می‌شود که با همه طیف‌بندی‌ها و تحولاتشان رفته‌رفته درپای‌بندی به آن‌چه «اصول توسعه» می‌خوانند به هم نزدیک می‌شوند و رقابتشان به ستیزی جناحی و گاهی اوقات حتا شخصی تقلیل می‌یابد. این دو نسخه از کلیشه‌ی توسعه را می‌توان «نسخه‌ی غربی» و «نسخه‌ی شرقی» خواند. نسخه‌ی شرقی کلیشه‌ی توسعه در طول سالیان، میان کشورهای شرق آسیا از ژاپن و کره جنوبی گرفته تا چین و پس از آن مالزی و سنگاپور به‌منزله‌ی الگوهای توسعه سرگردان بوده است. اما نسخه‌ی غربی با ظاهری موجه‌نما و ژستی علمی به جای معرفی این یا آن کشور غربی به منزله‌ی الگو، دستورالعمل‌های بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول را به‌منزله‌ی «اصول علمی توسعه» به مخاطبانش قالب می‌کند. با احتیاط و براساس آن‌چه تجربه تاکنون نشان داده است، می‌توان پیش‌بینی کرد که در نهایت هواداران نسخه‌ی شرقی سرانجام به همان نتایج هواداران نسخه‌ی غربی برسند و با گذاشتن شعارهای توخالی در ویتترین‌های ایدئولوژیک، عملاً به ایشان بی‌بوندند؛ اتفاقی که هم‌اکنون تا حدود زیادی افتاده است و دو طرف صرفاً از حیث نوع سلائق در انتخاب شریکان بین‌المللی و مجراهای «تجارت جهانی» با یکدیگر تفاوت دارند.

فعلیتِ گفتاریِ نسخه‌ی «غربی» کلیشه‌ی توسعه را می‌توان در نشریاتی مانند «صدا»، «مهرنامه»، «سیاست‌نامه»، ... و همچنین سایر آثار نویسندگانی که حضوری ثابت در این نشریات دارند پیگیری کرد. این آثار طیف وسیعی را در بر می‌گیرند، از تحلیل‌های وقایع سیاسی ایران و جهان گرفته تا تحلیل‌ها و روایت‌های تاریخی و بحث‌های نظری ناب. نخستین نکته‌ای که در این گفتار جلب توجه می‌کند، تأکید بر چیزی به‌نام «علم» در تقابل با هرگونه کار فکری در چارچوب اندیشه‌ی انتقادی و اکثر گرایش‌های فلسفی یا حتا تحقیقات جامعه‌شناسانه است. اینجا در واکنشی آشکار به یازمین تز از «ترهایی درباره‌ی فوئرباخ» مارکس، و با هراسی آشکار از «تغییر»، از «تفسیر» دفاع می‌کنند. تحلیل شرایط اقتصادی فقط در قالب آن‌چه «علم اقتصاد» می‌خوانند مجاز شمرده می‌شود و هر صدای مخالفی با برچسب ایدئولوژیک و غیرعلمی بودن، تخطئه می‌شود. و البته منظور از «علم اقتصاد» هم نظریه‌های مکتب اتریش است که کسانی نظیر موسی غنی‌نژاد، مسعود نیلی و ... نمایندگان‌اش به‌شمار می‌آیند. با رجوع به همین «گفتار» است که «اصول چهارگانه‌ی توسعه» صورت‌بندی می‌شوند. اصل اول به آزادی عمل بخش خصوصی مربوط می‌شود؛ بخش خصوصی باید از قید و بند قواعد و مقررات مالی و همچنین فشار اتحادیه‌های کارگری آزاد باشد تا انباشت بی‌دردسر سرمایه میسر شود. اصل دوم محدوده‌ی دخالت‌های دولت در بازار و فرایند تولید است؛ ذیل همین اصل است که انگاره‌ی «دولت کوچک» طرح می‌شود. اصل سوم ناظر به تعیین و ثبات نحوه‌ی رابطه با بازار بین‌المللی و مشارکت در تجارت بین‌الملل است؛ و سرانجام، در قالب اصل چهارم به «نظام حمایتی» و «قاعده و چارچوب حمایت‌های» دولتی می‌پردازند. مطابق این اصل سیاست‌های حمایتی باید تابع مقتضیات انباشت باشد نه رفاه طبقات فرودست.

عناصر گفتاری دیگری که این کلیشه را فعلیت می‌بخشند، ذیل عنوان «علم سیاست» و «اندیشه‌ی سیاسی» گرد آمده‌اند و رویکردی را در تفسیر و تأویل وقایع و متون تاریخی شکل بخشیده‌اند که ارجاعاتِ عالمانه‌اش از ماکیاولی شروع می‌شود و در نهایت به کارل اشمیت می‌رسد. انگاره‌ی اصلی در این «علم سیاست»، انگاره‌ی به‌ظاهر حقوقی است، به‌نام «حکومت قانون»، و در واقع، قرار است الزامات سیاسی کلیشه‌ی توسعه را به اجرا درآورد. در همین چارچوب می‌توان دریافت که نظریه‌ی «حکومت قانون» دکتر جواد طباطبایی بخشی از پروژه‌ی «معقول‌سازی» کردارهای حکومتی نئولیبرال است که البته کارکرد «جدی و فراآکادمیک‌اش» را احتمالاً در دهه‌های آتی نشان خواهد داد. منظور از «حکومت قانون» در تحلیل نهایی، یک نظام سیاسی قوی و مقتدر است که بتواند روند انباشت سرمایه را تضمین کند؛ مالکیت خصوصی «اشخاص حقوقی» را به رسمیت بشناسد و حمایت کند؛ از طریق مقررات‌زدایی، آزادی شرکت‌های خصوصی را تضمین کند و توان طبقات فرودست را برای تغییر وضع موجود با ابزارهایی که در دست دارد مهار کند و هر وقت لازم شد، یعنی زمانی که موجودیت نظام سیاسی و منافع طبقات فرادست به خطر افتاد، مانند یک حاکم مقتدر اشمیتی، با اعلام وضعیت اضطراری همه‌ی قوانین را در پرائتیز تعلیق قرار دهد و با خشونت عربان، جنبش‌های خواهان تغییر را سرکوب کند. جلوه‌های نظری این «حکومت وحشت» را هم‌اکنون در کنش‌های زبانی «نخستین فیلسوف» این جریان می‌توان دید که به‌سبک «پلیس مخفی» یا حتا «مخبر» به برخی نهادهای موجود «گرا» می‌دهد که افکار و سخنان فلان فیلسوف یا نویسنده تهدیدی علیه هویت و یکپارچگی ملی است و در واقع، «ازدهایی خطرناک» است که باید از ورودش به «شهر» جلوگیری کرد.

بخش «تاریخی» این رویکرد با برداشتی خاص از «زمان» و «تاریخ» سعی می‌کند این کلیشه‌ی حاضر و آماده و از پیش موجود توسعه، یا دستکم بخش «سیاسی» عرصه‌ی گفتاری آن را، از «تاریخ ایران» به‌نحوی «استنتاج» کند تا «ناسیونال-نئولیبرالیسم» ایرانی، هم وجهه‌ای نظری پیدا کند و هم با ادعای پایان‌دادن به «شرایط امتناع چندصدساله‌ی تفکر»، خود را از اتهامی که علیه «روشنفکران» مطرح می‌کند، یعنی اتهام «تقلید» و «ترجمه‌گرایی»، مبرا نشان دهد. این حرکت با فعالیتی تاریخ‌نگارانه در دو شاخه‌ی تاریخ اندیشه در غرب و تاریخ اندیشه در «ایران زمین»، پیش می‌رود و همان‌طور که اشاره شد مسبوق به برداشتی خاص از تاریخ است. نخست با الهام از «علوم اجتماعی نوین» که تکوین‌اش را بعد از جنگ جهانی دوم مرور کردیم، با رویکردهای شرق‌شناسانه و سنت‌گرایان ایرانی متأثر از آن رویکردها تصفیه‌حساب می‌کند: سنت‌گرایان ایرانی تحت تأثیر شرق‌شناسان ادعا می‌کنند در مقابل غرب که «تغییر و تحولات ذاتی و درونی» دارد، شرق هویت ثابت و پایداری است که زمان بر آن اثری ندارد و به چیزی غیر از آن که هست تبدیل نمی‌شود و آنچه تحت عنوان تغییر در شرق از آن سخن می‌گویند انحراف از این هویت جوهری است بنابراین، باید تأثیرات مدرنیته بر شرق را خنثا کرد و برای حراست از آن گوهر ثابت، با نفوذ مدرنیته به مقابله برخاست. یگانه مشکل تاریخ‌نگاران «نوین» با مستشرقین و پیروان سنت‌گرای‌شان این است که چرا «تغییر و تحولات ذاتی و درونی» غرب را دیده‌اند، اما از «تغییر و تحولات ذاتی و درونی شرق» غافل مانده‌اند. این شیوه از تاریخ‌نگاری عناصری پراکنده را از متفکران نامتجانسی چون هگل و فوکو و دیگران وام می‌گیرد اما هیچ تلاشی برای سنتز این عناصر در یک «سطح انسجام» جدید نمی‌کند. شاید به همین دلیل است که برداشتی بسیار سطحی از «زمان» و «تاریخ» دارد. اساس این برداشت همان «تغییر و تحولات ذاتی و درونی» است، که چیزی نیست جز «تبدیل قوه به فعل». این شیوه از تاریخ‌نگاری وقتی به «تاریخ اندیشه در مغرب‌زمین» روی می‌آورد، نشان می‌دهد که در آن سامان، «جدال قدیم و جدید» با اتکا بر قوای موجود در «سنت» به ظهور خودآگاهی

نوآیینی بدل شده است؛ اما در ایران از جنگ‌های ایران و روس تا امروز جبهه‌ی نوگرایی این «جدال» از بالقوگی‌های نهفته در سنت بهره نگرفته است و اصحاب سیاست و روشنفکران به جای اینکه آگاهی نوین تاریخی‌شان را از غور در این بالقوگی‌ها اخذ کنند، این آگاهی را به شکلی تصنعی با رجوع به دستاوردهای شرق‌شناسانه یا سایر رویکردهای غربی کسب کرده‌اند.

این «آگاهی تاریخی نوین» چگونه قرار است تکوین پیدا کند؟! فعلیت که از پیش مشخص است؛ کلیشه‌ی توسعه پیشاپیش مقصد و غایت را مشخص کرده است: گفتاری که قرار است کردارهای حکومتی نئولیبرال را عقلانی کند. حال باید به سنت ایرانی مراجعه کرد و عناصری را که قابلیت انجذاب در این گفتار را دارند پیدا کرد و آن‌ها را در پیرنگی منتهی به این «پایان خوش» قرار داد. اینجاست که چیزی به نام «اندیشه‌ی ایران‌شهری» به کار می‌آید. به این ترتیب، با ترسیم خطی از اکنون کنونی به اکنون‌های سپری‌شده (و معکوس کردن این سیر خطی در داستان «تداوم فرهنگی»)، روایتی از «تغییر و تحول درونی و ذاتی» ایران‌زمین ساخته می‌شود که باید منبع خودآگاهی تاریخی ایرانیان باشد، که البته در تحلیل نهایی چیزی نیست جز بخشی از کلیشه‌ی توسعه. فاجعه اینجاست که این گفتار ناسیونالیستی همسو با گرایش‌های اقتدارگرایانه‌ای عمل می‌کند که به جای حفظ یکپارچگی ملی، واکنش‌های «گریز از مرکز» را تقویت می‌کنند.

